



اتوبوس به دادمان رسید



می زنم تا کسی تلفنی هیچ کدام قبول نمی کنند که بیایند. ای بابا! حالا چطور این بچه به مدرسه برود؟ باید یک فکری کنم!»

سعید که یک چشمش به ماشین بود و یک چشمش به ساعت مچی اش، گفت: «دیرم می شود.»

مروارید خانم باعجله گفت: «اتوبوس که هست. ببریدش سر کوچه با اتوبوس برود. درست جلوی در مدرسه ایستگاه دارد.» آقا حمید دستی به سرش کشید و گفت: «تازه نزدیک اداره ی خودتان هم ایستگاه دارد.» بابا این را که شنید، گفت: «چه عالی!» بعد هم با کمک آقا حمید ماشین را از توی برف ها تا کنار کوچه هل داد و قفلش کرد و گفت: «پسرم حالا بیا برویم که مدرسه ات دیرتر از این نشود.»

سعید باعجله کوله پشتی اش را برداشت و دنبال بابا راه افتاد. تازه رسیده بودند سر کوچه که اتوبوس رسید و دو تایی پریدند و سوار شدند. سعید توی اتوبوس چند تا از هم کلاسی هایش را دید. بابا هم یکی از همکارهایش را دید و آن قدر سرگرم صحبت شد که اصلاً نفهمید کی اتوبوس به ایستگاه مدرسه رسید. سعید وقتی می خواست پیاده شود، دست بابا را کشید و گفت: «بابا جان من رفتم.» بعد هم لبخند زنان گفت: «اتوبوس سواری هم کیف دارد. بد نیست فردا هم با اتوبوس بیاییم.» بابا لبخندی زد و سر تکان داد. بعد هم دوباره مشغول حرف زدن با همکارش شد و از شیشه اتوبوس سعید را نگاه کرد که داشت شاد و خندان با هم کلاسی هایش وارد مدرسه می شد.

برای شما هم پیش آمده دیرتان شده باشد و نگران باشید به مدرسه نمی رسید؟ سعید هم نگران بود. یک چشمش به ماشین بابا بود که روشن نمی شد و یک چشمش به ساعت مچی اش...

هوا سرد بود و برف روی زمین. بابا داد زد: «یک کمی هل بده تا ماشین راه بیفتد.» سعید کوله ی مدرسه را انداخت روی صندلی عقب ماشین و پیاده شد و مشغول هل دادن شد. برف ها توی کوچه تپه شده بودند. چند تا جوان هم که رد می شدند، آمدند کمک. ماشین را هل دادند. اما ماشین روشن نشد که نشد. آخرش بابا دستش را از شیشه بیرون آورد که یعنی بس است، ممنون، فایده نداره. جوان ها هم سری تکان دادند و راهشان را کشیدند و رفتند. سعید نفس نفس زنان رفت کنار شیشه ی ماشین و به بابا گفت: «حالا چه کار کنیم؟ دیر می شود، به مدرسه نمی رسم!» بابا چانه اش را خاراند و گفت: «الان درستش می کنم.» بعد هم باعجله پیاده شد و مشغول زنگ زدن با گوشی همراهش شد. سعید هم کنارش ایستاده بود و نگاه می کرد. خیلی زود آقا حمید، سوپری محل، سر رسید. بعدش هم مروارید خانم از توی برف ها به سختی راه می رفت که برود نان بخرد. هر دو تایی ایستادند کنار ماشین بابا. خانم همسایه گفت: «این بچه بیخ کرد طفلی. چی شده؟ روشن نمی شود؟» آقا غلام هم گفت: «آقا جان! هیچ ماشینی توی این برف که بیرون نمی رود.» بابا سری تکان داد و گفت: «ای بابا! هر چی زنگ

